http://ebookclub.blogfa.com

سمنو پزان



جلال آل احمد

E-Book Club

http://ebookclub.blogfa.com

دود همه حياط را گرفته بود و جنجال و بيابرو بيش از همه سال بود.زن ها ناهارشان را سرپا خورده بودند و هرچه كرده بودند ، نتوانسته بودند بچه ها را بخوابانند.مردها را از خانه بيرون كرده بودند تا بتوانند چادرهايشان را از سر بردارند و توي بغچه بگذارند و به راحتي اين طرف و آن طرف بدوند.داد و بي داد بچه ها كه نحس شده بودند و خودشان نمي دانستند كه خوابشان مي آيد-سروصداي ظرف هايي كه جابه جا مي كردند-و برو بياي زن هاي همسايه كه به كمك آمده بودند و ترق و توروق كفش تخته اي سكينه ، كلفت خانه-كه ديگران هيچ امتيازي بر او نداشتند-همه اين سروصداها از لب بام هم بالاتر مي رفت و همراه دود دمه اي كه در آن بعدازظهراز همه فضاي حياط برمي خاست، به ياد تمام اهل محل مي آورد كه خانه حاج عباس قلي آقا نذري مي پزند.و آن هم سمنوي نذري .چون ايام فاطميه بود و سمنو نذر خاص زن حاجي بود.

مريم خانم ، زن حاج عباس قلي آقا ، سنگين و گوشتالو، باپاهاي كوتاه و آستين هاي بالازده اش غل مي خورد و مي رفت و مي آمد.يك پايش توي آشپزخانه بود كه از كف حياط پنج پله مي رفت و يك پايش توي اتاق زاويه و انبار و يك پايش پاي سماور .بااين كه همه كارش ترتيب داشت و دختر بزرگش فاطمه را مامور ظرف ها كرده بود و رقيه اش راكه كوچك تر بود،پاي سماور نشانده بود و خودش هم مامور آشپزخانه بود،...با همه اين دلش نمي آمد دخترها را تنها بگذارد.اين بود كه هي مي رفت و مي آمد؛ به همه جا سر مي كشيد؛ نفس زنان به هم كس فرمان مي داد؛با تازه واردها تعارف مي كرد؛بچه ها را مي ترساند كه شيطنت نكنند؛دعا و نفرين مي كرد؛به پاتيل سمنو سر مي كشيد:

«رقيه!...آهاي رقيه!چايي واسه گلين خانم بردي؟»

«چشم الان مي برم.»

«آهاي عباس ذليل شده !اگر دستم بهت برسه ، دم خورشيد كبابت مي كنم.»

«مگه چي كار كرده ام ؟ خدايا!فيش!»

«خانم جون خيلي خوش اومديد.اجرتون با فاطمه زهرا.عروستون حالش چه طوره؟»

«پاي شما رو مي بوسه خانم .ايشالاه عروسي دختر خودتون.خدانذرتون رو قبول كنه.»

«عمقزي به نظرم ديگه وقتش شده كه آتيش زير پاتيلو بكشيم ؛ ها؟»

«نه ، ننه.هنوز يه نيم ساعتي كار داره.»

«واي خواهر ، چرا اين قدر دير اومدي؟مجلس ختم كه نبود خواهر!»

و به صداي مريم خانم كه با خواهرش خوش و بش مي كرد ، بچه ها فرياد-كنان ريختند كه :

«آي خاله نباتي.خاله نباتي.»

و با دست هاي دراز از سرو كله هم بالا رفتند.خاله بچه نداشت و تمام بچه هاي خانواده مي دانستند كه جواب سلامشان نبات است.خاله از زير چادر، كيف پارچه اش را درآورد ؛ زيپ آن را كشيد و يكي يكي دانه آب نبات توي دست بچه ها گذاشت .اما بچه ها يكي دو تا نبودند.مريم خانم پنج تا بچه بيش تر نداشت؛ فاطمه و رقيه و عباس و منير و منصور.اما آن روز خدا عالم است دست چند تا بچه براي آب نبات دراز شد.دو سير و نيم آب نباتي كه خاله سر راه خريده بود، در يك چشم به هم زدن تمام شد و هنوز فرياد بچه ها بلند بود كه :

«خاله نباتي ، خاله نباتي .»

http://ebookclub.blogfa.com

وقتي همه آب نبات ها تمام شد و خاله همه گوشه هاي كيف را هم گشت ، يك پنج قراني درآورد و عباس را كه پسري هشت ساله بود ، كناري كشيد .پول را توي مشتش گذاشت و در گوشش گفت :

«بدو باريكلا!يك قرونش مال خودت.چارزارشم آب نبات بخر، بده بچه ها!...

اما حلال حروم نكني ها؟»

هنوز جمله آخر تمام نشده بود كه عباس رو به درحياط ، پا به دو گذاشت و بچه ها همه به دنبالش.

«الحمدالله،خواهر!كاش زودتر اومده بودي.از دستشون ذله شديم.»

با اين كه بچه ها رفتند ، چيزي از سروصداي خانه كاسته نشد.زن ها با گيس هاي تنگ بافته و آستين ها ي بالا زده چاك يخه هايي كه از بس براي شير دادن بچه ها پايين كشيده بودند شل شده بودند شل و ول مانده بود، عجله مي كردند ؛ احياط مي كردند. به هم كمك مي كردند ؛ و براي راه انداختن بساط سمنو شور و هيجاني داشتند.

همه تند و تند مي رفتند و مي آمدند ؛ به هم تنه مي زدند ؛ سلام مي كردند ؛ شوخي مي كردند ؛ متلك مي گفتند ، يا راجع به عروس ها و هووها و مادرشوهرهاي همديگر نيش و كنايه رد و بدل مي كردند :

«واي عمقزي پسرت رو ديدم .حيووني چه لاغر شده بود!اين عروس حشريت بگو كمتر بچزونتش.»

«وا!چه حرف ها!قباحت داره دختر.هنوز دهنت بوي شير ميده.»

«اوا صغرا خانم !خاك بر سرم !ديدي نزديك بود اين زهراي جونم مرگ شده هووي تورم خبر كنه.اگر اين مادر فولاد زره خبردار مي شد، همه هوردود مي - كشيديم و مثل اين دودها مي رفتيم هوا.»

«اي بابا !اونم يك بنده خدا است .رزق مارو كه نمي خورده.»

«پس رزق كي رو مي خوره؟اگه اين عفريته پاي شوهرت ننشسته بود كه حال و روزگار تو همچين نبود.»

جمله آخر را مريم خانم گفت كه تازه چادر خواهرش را گرفته بود.از آن طرف مي گذشت و مي خواست به صندوق خانه ببرد.دم در صندوق خانه ، رو به خواهرش كه پا به پاي او مي آمد، آهسته افزود:

«مي بيني خواهر ؟كرم از خود درخته.همين خاله خانباجي هاي بي شعور و پپه هستند كه شوهر الدنگ من ميره با پنشش تا بچه سرم هوو ميآره .»

«راستي آبجي خانم !چه خبر تازه از آن ورها؟هنوز هووت نزاييده ؟»

«ايشالا كه تركمون بزنه .ميگن سه روزه داره درد مي بره.سرتخته مرده شور خونه! حاجي قرمساق منم لابد الان بالاي سرش نشسته ، عرق پيشونيش رو پاك مي كنه. بي غيرت فرصت رو غنيمت دونسته.»

«نكنه واسه همين بوده كه امسال گندم بيشتري سبز كردي.»

«اوا خواهر!چه حرف ها؟تو ديگه چرا سركوفت مي زني؟»

و از صندوق خانه درآمدند و به طرف مطبخ راه افتادند كه آن طرف حياط بود.

«بريم سري به اجاق بزنيم خواهر!يك من گندم امسال ، كيله رو از دستم دربرده. تو هم نيگاهي بكن!هر چي باشه كدبانوتر از مني.»

و دم در مطبخ كه رسيدند ، مريم خانم برگشت و رو به تمام زن هايي كرد كه ظرف مي شستند ، يا بچه كوچولوهاشان را سرپا مي گرفتند، يا شلوارهاي خيس شده بچه ها را لبه ايوان پهن مي كردند، يا سرهاشان را توي يخه هم كرده بودند و چيزي مي گفتند و كركر مي خنديدند.و گفت :

«آهاي!قلچماق ها و دخترهاش بيآند.حالا وقتشه كه حاجت بخواهين.»

و خنده كنان به خواهرش گفت :

«حالا ديگه به هم زدنش زور مي بره.ديگه كار خورده و خوابيده ها است.»

و از پله ها پايين رفتند و دنبال آن دو هفت هشت تا از دختهاي پا به بخت و زن هاي قد و قامت دار.
مريم خانم امسال به نذر پنج تن ، يك من گندم بيش تر از سال هاي پيش سبز كرده بود. بادام و پسته و فندق را هم كه خواهرش نذر داشت.پاتيل را هم از شيرفروش سرگذر كرايه مي كردند و وقتي دم مي كشيد ، از سربار برمي داشتند .واين همه ظرف هم لازم نبود.اما امسال از همان اول كار، عزا گرفته بودند.فرستاده بودند پاتيل مسجد بزرگ را آورده بودند و به متولي مسجد -كه آن را روي سرش هن هن كنان و صلوات گويان از در چهار اطاق تو آورده بود-دوتومان انعام داده بودند و چون ديده بودند كه اجاق برايش كوچك است ، فرستاده بودند از توي زيرزمين ده پانزده تا آجر نظامي كهنه آورده بودند كه خدا عالم است چند سال پيش ، از آجر فرش حياط زياد مانده بود و وسط مطبخ اجاق موقتي درست كرده بودند و پاتيل را بار گذاشته بودند.وقتي هم كه پاتيل را آب گيري مي كردند ، تابيست و چهار سطل شمرده بودند ، ولي از بس بچه ها شلوغ كرده بودند و خاله خانباجي ها صلوات فرستاده بودند ، ديگر حساب از دستشان در رفته بود.
بعد هم فرش يكي از اتاق ها را جمع كرده بودند و هرچه ظرف داشتند ، دسته دسته دور اتاق و توي اطاقچه ها چيده بودند .هرچه كاسه و بشقاب مس بود ، هرچه چيني و بدل چيني بود و هرچه سيني و مجمعه داشتند، همه را آورده بودند.ته صندوق ها را هم گشته بودند و چيني مرغي هاي قديمي را هم بيرون آورده بودند كه در سراسر عمر خانواده ، فقط موقع تحويل حمل و سربساط هفت سين آفتابي مي شود، و يا در عروسي و خداي نكرده عزايي.
فاطمه ، دختر پا به بخت مريم خانم ، يك طرف اتاق خانه را تخت چوبي گذاشته بود و ظرف هاي قيمتي را روي آن چيده بود و ظرف هاي ديگر را به ترتيب كوچكي و بزرگي آن ها دسته دسته كرده بود و همه را شمرده بود و دو ساعت پيش ناهار كه خورده بودند ، به مادرش خبر داده بود كه جمعا هشتاد وشش تا كاسه و باديه و جام و قدح و خورش خوري و ماست خوري و سيني و لگن جمع شده.و مادرش كه با عمقزي مشورت كرده بود ، به اين نتيجه رسيده بود كه ظرف باز هم كم است و ناچار در و همسايه ها را صدا كرده بود و خواسته بود هركدامشان هر چه ظرف زيادي دارند بياورند و اين سفارش را هم كرده بود كه :
«اما قربون شكلتون ، دلم مي خواد فقط مس و تس بيآريد ها...اگه چيني باشه ، نبادا خداي نكرده يكيش عيب كنه و روسياهي به من بمونه.»
و حالا زن هاي همسايه -كه چادرشان را دور كمرشان پيچيده و گره زده بودند -پشت سر هم از راه مي رسيدند و دسته دسته ظرف هاي مس خودشان را مي آوردند و به فاطمه خانم مي سپردند.و فاطمه ظرف هاي هر كدام را مي شمرد و تحويل مي گرفت و با كوره سوادي كه داشت، سنجاق زلفش را در مي آورد و بانوك آن روي گچ ديوار مي نوشت:
«گلين خانم ، يك دست كاسه لعابي-همدم سادات، دوتالگنچه روحي-آبجي بتول ، سه تا باديه مس...»
دو نفر هم پارچ آورده بودند و ي: نفر هم سطل .و فاطمه پيش خود فكر كرده بود :
«چه پرمدعا!»
و ظرف ها را كه تحويل مي گرفت ، مي گفت :
«خودتون هم نشونش بكنين كه موقع بردن ، گم و گور نشه!»
«واه!چه حرفها ؟فاطمه خانم جون خودت كه ماشاالله سواد داري و صورت ور مي داري.»
« نه آخه محض احتياط ميگم.كار از محكم كاري عيب نمي كنه.»

و همسايه ها كه هر كدام توي كوچه يا دالان خانه كاسه و باديه خودشان را شمرده بودند و حتي با نوك كاردي يآ چيزي زير كعبش را خطي يا دايره اي كشيده بودند و نشان كرده بودند ، خودشان را بي اعتنا نشان مي دادند و پشت چشم نازك مي كردند و مي رفتند. زن ميراب محل هم يكي از همين همسايه ها بود كه كاسه و باديه مي آوردند . بچه به بغل آمد و از زير چادرش يك جام مس را با سرو صدا روي تخت گذاشت و گفت :

«روم سياه فاطمه خانم !تو خونه گدا گشنه ها كه ظرف پيدا نميشه.»

فاطمه كه سرش به حساب گرم بود و داشت ظرف هاي همسايه ها را روي گچ ديوار جمع مي زد، برگشت و چشمش به جام مس كه افتاد برق زد و بعد نگاهي به صورت زن ميراب انداخت و گفت :

«اختيار دارين خانم جون ، واسه خود نمايي كه نيست.اجرتون با حضرت زهرا.»

و روي ديوار علامتي گذاشت و زن ميراب كه رفت ، جام را برداشت و روي نوك پنج انگشت دست چپش گذاشت و با دست راست تلنگري به آن زد و طنين زنگ آن را به دقت شنيد.بعد آن را به گوش خود نزديك كرد و اين بار با سنجاق زلفش ضربه اي ديگر به آن زد و صداي كش دار و زيل آن را گوش كرد و يك مرتبه تمام خاطراتي كه با اين صدا و اين جام همراه بود ، در مغزش بيدار شد.به يادش آ»د كه چند بار با همين جام زمين خورده بود و چه قدر به آن تلنگر زده بود و هر بار كه با آن آب مي خورد ، از برخورد دندان هايش با جام لذت برده بود و اوايل بلوغ كه نمي گذاشتند زياد توي آينه نگاه كند ، چه قدر در آب همين جام مسي صورتش را برانداز كرده بود و دست به زلف هايش فرو كرده بود و عاقبت به يادش آ»ده كه چهار سال پيش ، در يكي از همطن روزهاي سمنو پزان ، جام گم شد و هر چه گشتند ، گيرش نيآوردند كه نيآوردند . يك بار ديگر هم آن را به صدا درآورد و اين بار بايك كاسه مس ديگر به آن ضربه اي زد و صدا چنان خوش آهنگ و طنين دار و بلند بود كه خواهرش رقيه از پاي سماور بلند شد و به هواي صدا به دو آمد و چشمش كه به جام افتاد ، پريد آن را گرفت و گفت :

«الهي شكر خواهر!ديدي گفتم آخرش پيدا ميشه؟!من يه شمع نذر كرده بودم.»

«هيس !صداشو درنيار.بدو در گوش مادر بگو بيآد اين جا.»

دو دقيقه بعد ، مادر نفس زنان ، با چشم هاي پف كرده و صورت گل انداخته ، خودش را رساند و چشمش كه به جام افتاد ، گفت :

« آره .خودشه.تيكه تيكه اسباب جهازم يادمه ، ذليل شين الهي !كدوم پدر سوخته آوردش؟»

«يواش مادر !زن ميراب محل آوردش .يعني كار خودشه؟»

مادر پشت دستش را كه پاي اجاق سوخته بود ، به آب دهان تر كرد و گفت :

«پس چي؟از اين پدرسوخته ها هر چه بگي برميآد.گوسفند قربوني رو تا چاشت نمي رسونند.»

«حالا چرا گناه مردمو مي شوري مادر؟»

«چي ميگي دختر؟يعني شوهر ديوثش تو راه آب گيرش آورده؟خونه خرس و باديه مس؟فعلا صداشو در نيآر.يادتم باشه تو يه ظرف ديگه براش سمنو بكشيم.باباي قرمساقت كه آمد ، ميگم با خود ميراب قضيه رو حل كنه.كارت هم تموم شد ، در و قفل كن كه مال مردم حيف و ميل نشه.خودتم بيا دو سه تا دسته بزن شايد بختت واز شه.»

«اي مادر!اين حرف ها كدومه؟مگه خودت با اين همه نذر و نياز تونستي جلوي بابام رو بگيري؟»

http://ebookclub.blogfa.com

مادر باز پشت دستش را بازبان تر كرد و اخمش را توي هم كشيد و گفت :
«خوبه .خوبه .تو ديگه سوزن به تخم چشم من نزن!خودم مي دونم و دختر پيغمبر.تا حاجتم رو نگيرم، دست از دامنش ور نمي دارم.پاشو بيا كه ديگه هم زدنش از پير پاتال ها برنميآد.»
و هنوز در اتاق ظرف خانه را نبسته بودند كه باز حياط پر شد از جنجال بچه ها كه بكوب بكوب و فرياد زنان ريختند تو و دوتاي از آن ها كه آخر همه بودند گريه كنان رفتند سراغ خاله خانم آب نباتي كه :
«اين عباس به اوناي ديگه دو تا آب نبات داد، به ما يكي.اوهوو اوهوو...»
خاله تازه داشت بچه ها را آرام مي كرد و در پي نقشه اي بود كه همه شان را دنبال نخود سياه ديگري بفرستند ، كه يك مرتبه شلپ صدايي بلند شد و يكي از زن ها فرياد كشيد.بچه اش توي حوض افتاده بود. دور حوض مي دويد و سوز و بريز مي كرد.چه بكنند؟چه نكنند؟حوض گود بود و كسي آب بازي نمي دانست و مردها را هم كه دست به سركرده بودند .ناچار فاطمه خانم ، همان طور با لباس پريد توي حوض و بچه را درآورد كه تا نيم ساعت از دهان و دماغش آب مي آمد و مثل ماست سفيد شده بود و براي مادرش نبات آب سرد درست كردند و شانه هايش را ماليدند.و فاطمه كه از درحوض آمده بود ، پيراهن به تنش چسبيده بود و موهايش صاف شده بود و تمام خطوط بدنش نمايان شده بود و برجستگي سينه اش مي لرزيد.هوله آوردند و چادر نماز دورش گرفتند كه لباسش را كند و خشكش كردند و سرخشك كن قرمز به سرش بستند و به عجله بردندش توي مطبخ.
ديگر چيزي به دم كردن پاتيل نمانده بود .مرتب سه نفري پاي آن كشيك مي دادند و با يك بيلچه دسته دار و بلند ، سمنو را به هم مي زدند كه ته نگيرد و نسوزد .اولي كه خسته مي شد ، دومي، و بعد از او سومي.
توي مطبخ همه چشم هايشان قرمز شده بود و پف كرده بود و آبي كه از چشم هايشان راه مي افتاد و صورتشان را مي سوزاند ، با دامن پيراهن پاكش مي كردند و گرماي اجاق را تا وسط لنگ و پاچه هاشان حس مي كردند.
در بزرگ مسي پاتيل را حاضر كرده بودند و رويش خاكستر ريخته بودند و منتظر بودند كه فاطمه خانم آخرين دسته ها را بزند و گرمش بشود و عرق بكند تا در پاتيل را بگذارند و آتش زير آن را بكشند و روي درش بريزند ،...
كه اي داد بي داد !يك مرتبه مريم خانم به صرافت افتاد كه هنوز كسي را دنبال آشيخ عبدالله نفرستاده اند .فريادش از همان توي مطبخ بلند شد كه :
«آهاي عباس ذليل شده!جاي اين همه عذاب دادن ، بدو آشيخ عبدالله رو خبر كن بياد .خونه ش رو بلدي؟»
و خاله خانم آب نباتي يك پنج قراني ديگر از كيفش و از مطبخ رفت بيرون كه كف دست عباس بگذارد و روانه اش كند.و حالا ديگر عرق از سرو روي فاطمه ، دختر پا به بخت مريم خانم ، راه افتاده بود و موقع دم كردن پاتيل رسيده بود.پاتيل را دم كردند و سرو روي دختر را خشك كردند و بعد دور تا دور مطبخ را جارويي زدند و خاكسترها و ذغال هاي نيم سوز را زير اجاق كردند و چند تا كناره گليم آوردند و چهارطرف مطبخ را فرش كردند و دخترهاي بي شوهر را بيرون فرستادند و يك صندلي براي روضه خوان گذاشتند و پير و پاتال ها و شوهردارها چادر سر كرده و مرتب آمدند و دورتادور مطبخ به انتظار حديث كساي آشيخ عبدالله نشستند.
با اين كه آتش زير پاتيل را كشيده بودند و دود و دمه تمام شده بود ، همه عرق مي ريختند و خودشان را با دستمال يا بادبزن باد مي زدند و سكينه -كلفت خانه- ترق و توروق از پله ها بالا مي رفت و پايين مي آمد و چاي و قليان مي آورد و

http://ebookclub.blogfa.com

بادبزن به دست زن ها مي داد. بيست و چند نفري بودند .يك قليان زير لب عمقزي گل بته بود كه ميان مريم خانم و خواهرش پاي پله مطبخ نشسته بود و دسته هاي چارقد ململش روي زانوهايش افتاده بود و يكي ديگر زير لب بي بي زبيده ؛ كه مادر شوهر خاله خانم آب نباتي بود و كور بود و چشم هاي ماتش را به يك نقطه دوخته بود.عمقزي گل بته همان طور كه دود قليان را درمي آورد؛ با خاله آب نباتي حرف مي زد:

«دختر جون!صدبار بهت گفتم اين دكتر مكترها رو ول كن!بيا پهلوي خودم تا سرچله آبستنت كنم!»

«عمقزي !من كه جري ندارم . گفتي چله بري كن ،كردم.گفتي تو مرده شور خونه از روي مرده بپر كه پريدم و نصف گوشت تنم آب شد.خدا نصيب نكنه.هنوز يادش كه مي افتم تنم مي لرزه.گفتي دوا به خورد شوهرت بده كه دادم.خيال مي كني روزي چهل تا نطفه تخم مرغ فراهم كردن،كار آسوني بود؟اونم يك هفته تموم؟بقال چقال كه هيچي ، ديگه همه مشتري هاي چلوكبابي زير بازارچه هم منو شناخته بودن.مي بيني كه از هيچي كوتاهي نكرده ام.اما چي كار كنم كه قسمتم نيست.بايس بچه هاي طاق و جفت مردمو ببينم و آه بكشم.شوهرم هم كه دست وردار نيست و تازه به كله اش زده كه دوا و درمون پيش اين دكترا فايده نداره .مي خواد ورم داره ببره فرنگستون.»

«واه!واه!سربرهنه تو ديار كفرستون !همينت مونده كه تن و بدنت رو بدي به دست اين كافرهاي خدانشناس؟تازه مگه خيال مي كني چه غلطي مي كنن؟فوت و فن كار همشون پيش خودمه.نطفه سگ و گربه رو مي گيرن مي كنن تو شكم زن هاي مردم.»

«حالا كه جرفه عمقزي . نه اون پولش رو داره ، نه من از خونه بابام آوردم. خرج داره؛بي خودي كه نيست.»

عمقزي ذغال هاي نيمه گرفته سرقليان را با دستش زيرورو كرد و رو به مريم خانم گفت :

«خوب مادر ، تو چيكار كردي؟»

«هيچي .همين جوري چشم به راهم.دلم مثل سير و سركه مي جوشه. با اين تو حوض افتادن فاطمه هم كه نصف العمر شده ام .حتما دخترکم رو چشم زده اند.از اين عفريته هم هيچ خبري نشد.»

«اگه هرچي گفتم كردي ، خيالت تخت باشه .آخرش به كي دادي برد.»

مريم خانم نگاهي به اطراف افكند و همه را پاييد كه دو به دو و سه به سه گپ مي زدند و چاي مي خوردند؛ آهسته درگوش عمقزي گفت :

«تو اين زمونه به كي ميشه اطمينون كرد؟اين دختره سليطه هم كه زير بار نرفت. پتياره !آخرش خودم بردم.به هواي اين كه سمنوپزون نزديكه و رفع كدورت كرده باشم ، رفتم خونش كه مثلا واسه امروز دعوتش كنم .مي دونستم كه همين روزها پابه ماهه.ده -يا دوازده روز-درست يادم نيست . من كه هوش و حواس ندارم.سر وروي همديگه رو بوسيديم و مثلا آشتي هم كرديم.به حق فاطمه زهرا درست مثل اينكه لب افعي رو مي بوسيدم.فاطمه هم باهام بود.يك خرده كه نشستيم، به هواي دست به آب رسوندن ، اومديم بيرون.آب انبارشون يه پنجره تو حياط داره كه جلوش نرده آهني گذاشتن .همچي كه از جلوش رد مي شدم ، انداختمش تو آب انبار .اما نمي دوني عمقزي!نمي دوني چه حالي شده بودم.آن قدر تو خلا معطل كردم كه فاطمه آمد دنبالم. خيال كرده بود باز قلبم گرفته .رنگ به صورتم نمانده بود.اين قلب پدر سگ صاحاب داشت از كار مي افتاد.پدر سوخته لگوري خيلي هم به حالم دل سوزوند.و با اون خيكش پا شد برام گل گاب زبون درست كرد. هيشكي هم بو نبرد.اما نمي دونم چرا دلم همين جور شور مي زنه. مي دوني كه شوهر قرمساقم ، صبح تا حالا رفته اون جا.نه خبري .

http://ebookclub.blogfa.com

نه اثري .دلم داره از حلقم بيرون مياد.»
«آخه ديگه چرا ؟بيا دو تا پك قليون بكش حالت جا مي آد.»
«واه ،واه ، با اين قلبي كه من دارم؟پس مي افتم عمقزي!»
«هان؟چيه ننه جون؟»
«اگه يه چيزي ازت بپرسم بدت نمياد؟»
«چرا بدم بياد ننه جون؟»
«راستشو بگو ببينم عمقزي ، توش چي چي ها ريخته بودي؟»
عمقزي لب از ني قليان برداشت و چشمش را به چشم مريم خانم دوخت و پرسيد :
«چه طور مگه ؟آخه ننه اگه قرار باشه من بگم كه احترام طلسم ميره .»
«مي دوني چيه عمقزي؟آخه سه روز بعدش همه ماهي هاي آب انبارشون مردند.»
«خوب فداي سرت ننه .قضا و بلا بوده.به جون ماهي ها خورده . كاش به جون هووت خورده بود .اگه بچه دار بشه و تورو پيش شوهرت سكه يه پول بكنه ، بهتره يا ماهي هاي آب انبارشون بميره ؟»
«آخه عمقزي بديش اينه كه فرداش آب انبار رو خالي كردن.يعني نكنه بو برده باشن؟»
«نه ، ننه .اون طلسم يه روزه آب شده.خيالت تخت باشه.الهي به حق پنش تن كه نوميد برنگردي!»
و سرش را رو به طاق كرد و زير لب زمزمه اي را با دود قليان بيرون فرستاد.و هنوز دوباره قليان را به صدا درنياورده بود كه صداي بي بي زبيده از آن طرف مطبخ بلند شد كه به يك نقطه مات زده ، مي پرسيد:
«مريم خانم !واسه دختر دم بختت فكري كردي؟»
«چه فكري دارم بكنم بي بي ؟منتظر بختش نشسته .مگه ما چكه كرديم؟انقدر تو خونه بابا نشستيم ، تا يك قرمساقي آمد دستمون رو گرفت و ورداشت و برد.باز رحمت به شير ماكه گذاشتيم دخترمون سه تا كلاس هم درس بخونه. ننه باباي ما كه از اين هم در حقمون كوتاهي كردند. خدا رفتگان همه رو به صاحب اين دستگاه ببخشه.»
«اي ننه .دعا كن پيشونيش بلند باشه .درس خونده هاشم اين روزها بي شوهر مي مونن.غرضم اينه كه اگه يه جوون سر به زير و پا به راه پيدا بشه ، مبادا به اين بهونه هاي تازه دراومده پشت پا به بخت دخترت بزني!»
مريم خانم خودش را به عمقزي نزديك كرد و به طوري كه خواهرش هم بشنود ، گفت :
«دومادي كه اين كورمفينه واسه دخترم پيدا كنه ، لايق گيس خودشه . مگه چه گلي به سر خواهرم زده كه ...»
خاله خانم آب نباتي تبسمي كرد و براي اين كه موضوع را برگردانده باشد ، رو به مادر شوهر خود گفت :
«خانم بزرگ !ديدين گفتم يك من بادوم و فندق كمه ؟به زور اگه به هر كاسه اي يك دونه برسد.»
«ننه اسراف حروميه.فندوق و بادوم سمنو ، شيكم سير كن كه نيست. خدا نذرت رو قبول كنه.يه هل پوك هم كه باشه اجرش رو داره...»
حرف بي بي زبيده تمام نشده بود كه سكينه تق تق كنان از پله ها آمد پايين و در گوش مريم خانم چيزي گفت و تا مريم خانم آمد به خودش بجنبد يك زن باريك و دراز ، با موهاي جو گندمي -كه چادر نمازش را دور كمرش

http://ebookclub.blogfa.com

گره زده بود و لگن بزرگ سرپوشيده اي روي سر داشت-پايش را از آخرين پله مطبخ گذاشت پايين و سلام بلندي كرد و همان جا جلوي مريم خانم ، كه قلبش مثل دنگك رزازها مي كوبيد ، نشست و لگن را از روي سرش برداشت و گذاشت زمين.بعد نفس تازه كرد و بي اين كه چادرش را از كمرش باز كند يا سرلگن را بردارد ، گفت :

«خانم سلام رسونند و فرمودند الهي شكر كه نذرتون قبول شد.»

مريم خانم چنان دست و پاي خودش را گم كرده بود كه ندانست چه جواب بدهد.عمقزي قليانش را از زير لب برداشت و درحالي كه يك چشمش به لگن بود و چشم ديگرش به زن باريك و دراز ، مردد ماند.

همه زن هايي كه به انتظار حديث كساي آشيخ عبدالله ، دور تادور مطبخ نشسته بودند ، مي دانستند كه زن باريك و دراز ، كلفت هووي مريم خانم است و بيش ترشان هم مي دانستند كه همين روزها هووي مريم خانم قرار است فارغ بشود ؛ اما ديگر چيزي نمي دانستند.ناچار به هم نگاه مي كردند و پچ پچ راه افتاده بود و بي بي زبيده كه چيزي نمي ديد ، تند تند پك به قليان مي زد و گوش هايش را تيز كرده بود و با آرنجش مرتب به بغل دستي اش ، خاله زهرا ، مي زد و مي پرسيد :

«يه هو چي شد ننه ؟هان؟»

خاله زهرا كه خيال كرده بود لگن به اين بزرگي را براي سمنو آورده اند ، هر هر خنديد و آهسته در گوش بي بي زبيده -همان طور قليان مي كشيد و بي تابي مي كرد-گفت :

«خدا رحم كنه به اين اشتها!لگن به اين گندگي!»

مريم خانم همين طور خشكش زده بود و قلبش مي كوبيد و جرات نداشت حتي دستش را دراز كند و سرپوش لگن را بردارد.عاقبت عمقزي گل بته تكاني خورد و قليانش را كه مدتي بود ساكت مانده بود ، كنار زد و درحالي كه مي گفت :

«ننه !مريم خانم !چرا ماتت برده؟»

دست كرد و سرپوش لگن را برداشت ، كه يك مرتبه مريم خانم جيغي كشيد و پس افتاد.مطبخ دوباره شلوغ شد.دخترهاي مريم خانم خودشان را با عجله رساندند و به كمك خاله نباتي ، مادرشان را كشان كشان بيرون بردند. زن هايي كه آن طرف مطبخ و در پناه پاتيل نشسته بودند و چيزي نديده بودند ، هجوم آورده بودند و سرك مي كشيدند و چيزي نمانده بود كه پاتيل از سر بار برگردد.اما عمقزي گل بته، به چابكي در لگن را گذاشته بود و فكرهايش را هم كرده بود و مي دانست چه بايد بكند.فريادي كشيد و سكينه را صدا زد .همه ساكت شدند و آن هايي كه هجوم آورده بودند ، سرجاهايشان نشستند و قتي كه سكينه از پلكان مطبخ پايين آمد ، عمقزي به او گفت :

«همين الانه ، چادرتو ميندازي سرت !اين لگنو ورمي داري مي بري خونه صاحبش!از قول ما سلام مي رسوني و ميگي آدم تخم مول خودش رو نميذاره تو طبق ، دور شهر بگردونه !فهيمدي؟»

«بله.»

سكينه اين را گفت و لگن را روي سرش گذاشت و هنوز از پلكان مطبخ بالا نرفته بود كه آشيخ عبدالله ياالله گويان و عصازنان از پلكان سرازير شد و زن ها به عجله چادرهاشان را مرتب كردند و روهاشان را گرفتند.و وقتي آشيخ عبدالله روي صندلي نشست شروع كرد به خواندن روضه حديث كسا

http://ebookclub.blogfa.com

که «بابي انت و امي يا ابا عبدالله...»تازه نفس مريم خانم به جا آمده بود
و صداي ناله بريده بريده اش از آن طرف حياط تا پاي پاتيل سمنو مي آمد...»

Arya_dajal@yahoo.com

E-Book Club